

## مقدمه

این منظومه را زمانی گفته ام که دوره افسری و وظیفه خود را در دادگاههای نظامی شیرازه میگذراندم. در آن روزها سر باز جوان و زیبای را به حکمه آوردند و فرار را بلهانه او اسم و حشمتانک «فرار و قیام مسلحانه» گذاشتند! و این جرمی است که جزای آن اعدام است! — قاضی عسکر؛ وکیل مدافع متهم، دفاع عالمانه خود را درباره سر باز بجملة مخوف و ای همیشگی و مشهور خود رساند: «جرم محرز و گناه مسلم است، تقاضای تخفیف مجازات را دارم.»

چند روز بعد، به هنگام سپیده دم، صدای شایک چند تیر بلند شد و مدتی در شکم کوههای «باغ تخت» غریدن گرفت. این غرش بکمانیکه از سوابق امر مطلع بودند فهمانید که محکمه قسمت دوم دفاع قاضی عسکر را پذیرفته است. دکتر حمیدی

## آهنگ زندان

کیستم؟ — مرغ زبونی که پری نیست مرا  
زیر بام فلکی رهگذری نیست مرا  
موی ژولیده جوانی ز جهان غافل و مست  
که بجز خوردن و خفتن هنری نیست مرا  
همه گویند که گیتی است یکی دشت فراخ  
گر چنین است چرا زان خبری نیست مرا  
مردمان گویند آنجا است جهان دیگری  
نیک ملکی که بدان ملک دری نیست مرا  
هست آنجا گلی و گلبنی و روزوشبی  
که از آنها همه، جز شب اثری نیست مرا

هر کسی را پدر رنجبری آنجا هست  
 اگر این است، چرا پس پدری نیست مرا  
 مادری هست و زنی هست و ثمرهائی هست  
 که بجز حیرت از آنها ثمری نیست مرا  
 تا نمیرند، پسندیده پسرها دارند  
 نه چون کز پس مرگم پسری نیست مرا  
 اندر آنجاست بجز دخمه و زندان همه چیز  
 گرچه اینجا بجز اینها دگری نیست مرا  
 همه خسبند شب و صبح بشادی خیزند  
 من همه شب بگمانم سحری نیست مرا  
 ای خداوند! تو دانی که مرا هم پدری است  
 چون جوانان دیگر نامزد سیمبری است  
 دلربائی است در آنجا که خریدار من است  
 بامید من و عشق من و دیدار من است  
 بوستان من و باغ من و گلزار من است  
 غم او چشمهٔ چشمان گهر بار من است  
 در همه رنج و بلا تکیه گه و یار من است  
 چشم افسونگر او، ترک کماندار من است  
 دل او بسته بزلف من و رخسار من است  
 چهر تابندهٔ او شمع شب تار من است

یار شیرین لب و شیرین فسو نکار من است  
 من گرفتارم و او نیز گرفتار من است  
 گر سبک روح من اینجا سحری پر گیرد  
 جای من قبر مرا بوسد و در بر گیرد !

یاد باد آنشب کاندربرید کهنی  
 بامنش بود ز پندار جوانی سخنی  
 ریخته بر سردوش از دو سویش خر من مشك  
 آنهمه مشك، که بودش شکنی بر شکنی  
 اندکی چهره بر افروخته از شرم و حیا  
 کش همی بوسه زدم بر لب و شیرین دهنی  
 او شده زخمه زن عشق و منش از سر شور  
 بوسه بر تارسیه زلف زنان چون و ثنی  
 من همی گفتم تا چند خریدار من است  
 او همی گفت که تاهستش جانی و تنی  
 ای خدا ! این تن و جانی که تن و جان من است

بامید طریبی چشم بزندان من است !

خواهرم ؛ آنکه کنم آرزوی رویش را  
 آرزوی سخن و لعل سخنگویش را  
 آن پری چهره که از بهر نجات تن من  
 سوده بر خاک سیه پیش خدا رویش را

آن پریشان دل کز دوری من هر شب و روز  
 داشته پر ز گهر نر گس جادویش را  
 آنکه دیدن نتوانست نظار یکنظرش  
 ریختی بر دوسر دوش چو گیسویش را  
 آن کمند افکن زبنده که زیبائی و حسن  
 بوسه بر پای زدی قامت دلجویش را  
 آنکه جانیش بیاداش عطائی بدهم  
 گر صبائی بمشام آوردم بویش را  
 آنکه بنوشته مرا مادر من کز پس من  
 دنده شانه ندیده است دگر مویش را  
 گرش بارد گری باز نینم عجب است  
 بجهان دگر روز قیامت چو شب است!  
 پیر مردی که کنون موی سپیدش بسر است  
 موی سیمینه بسر دارد و نامش پدر است  
 آنکه چشم سیه و موی سیه کرده سپید  
 بامیدی که به پیری زهنش بار و بر است  
 آن دوتا پشت کمان گشته چون نخل بلند  
 که در افتاده کسانرا شجر بارور است  
 آن دل افروز که درباره من مهر و وفاش  
 پیش هر پیر و جوان مشتهر است و سمر است

آنکه گر خود بجهانش نظری هست هنوز  
 زان نظر زندگی و عیش منش در نظر است  
 آنکه دانه ز سر خاک منش مرده برند  
 از پس من اگرش بر سر خاکم گذر است  
 کی ز قبر من آغوش و بغل باز کند ؟  
 مگر آنکه که سبک روحش پرواز کند !  
 راستی مادرم ؛ آن طرفه مه دلدارم  
 آن گل پر گهرم ، آن گل گوهر بارم  
 آنکه میریخت اگر سوز تبی بود مرا  
 گوهر از چشم سیه بردورخ تبارم  
 آنکه پرورد بخون دلم و غافل بود  
 که خورد خون دلش بخت بد خونخوارم  
 از بن ناختم آن خون دلش را بکشند  
 غم روزانه و چشمان بشب بیدارم  
 آنکه می بست مرا حجله شادی و نشاط  
 غافل از آنکه فلک چنگ زند در کارم  
 آنکه در پرورشم گفت که گنجی پرورد  
 غافل از آنکه من آن گنج نیم ، آن مارم  
 آنکه می ساخت مرا خوابگه عیش و سرور  
 بیخبر ز آنکه کشد دست قضا بردارم

او کنون منتظر عیش و سرور است مرا !  
 غافل از آنکه دگر عیش بگور است مرا !  
 دادرس ! خیره سری کم کن و بر جانم بخش  
 گر نبخشی بجوانیم ، بجانانم بخش  
 از پریشان دلیم گر خبری نیست ترا  
 پریشانی آنزلف پریشانم بخش  
 دلربا دختر کی منتظر وصل من است  
 خود بدان جادوی افسونگر فتانم بخش  
 پدر و مادر من موی سپیدند و نزار  
 خود بدین موی سپید و دل نالانم بخش  
 چشم موی سیه و موی سپیدی سوی تست  
 گر بدین هر دو نبخشیم ، بیزدانم بخش  
 ورنه فردا اگر بر زبردار کنی  
 با خدا جنگی و با پیران پیکار کنی !!

## آفریده شگفت

خامهٔ افسونگر یزدان بداد  
چون بجهان هر چه که بایست داد  
پیش خدا لب بستایش گشاد  
گفت : نهاد آنچه که باید نهاد  
نقش جهان را زپی دلبری  
کار جهان اکنون سامان گرفت  
چرخ بجنید و فلک جان گرفت  
پیروی گفتهٔ یزدان گرفت  
نقش خداوندی پایان گرفت  
هان بنگر اینهمه صورتگری !  
پس بجهان روی خداوند کرد  
زیر و زبرها نگهی چند کرد  
دل بجهان داری خرسند کرد  
زانهمه زیبائی لبخند کرد  
گفت فری بر تو گلستان، فری !

گردش زینبندۀ سیارگان  
 خیرگی دیدۀ نظارگان  
 شادی و غمگینی آوارگان  
 خندۀ مستان، غم بیچارگان  
 دل ز کفش برد بافسونگری

عیش هنی دید و گلستان هنی  
 چرخ بسر مستی و تردامنی  
 تیرگی آمیخته باروشنی  
 خلق گذارا و جهان ماندنی  
 باز نیاسوده کس از داوری

تاخته اندر پی آهو پلنگ  
 باز بگنجشک نشان داده چنگ  
 ماهی، داریش ز بیم کلنگ  
 گشته پریشان سرشیران بسنگ  
 در صف کین با همه مردم دری

زیر شکسته فلک خم شده  
 دیده همه هر چه فراهم شده  
 عیشی آمیخته باغم شده  
 شادی و اندوهی درهم شده

کرده بسوری، المی همسری !



کودکی و شادی و وارستگی  
 مستی و بر نائی و دل‌بستگی  
 پیری و درماندگی و خستگی  
 رسته شدن زانهمه پیوستگی  
 موی سیه کردن خاکستری

پس بسرشام و رخ روزدید  
 قرص مه و مهر دل‌افروزدید  
 عشق شرار افکن جان سوزدید  
 ناولک مژگان جگر دوزدید

دیدهمه شوخی و خوش منظری

چهرهٔ افروختهٔ دلبران  
 نازبتان ، غمزهٔ سیمین بران  
 عشوه گریهای پری پیکران  
 شوخی و سرمستی بازیگران  
 گونهٔ بشکفته ، رخ آذری

ابر زمستانی و شبهای سرد  
 آتش خورشید و گل سرخ و زرد  
 پهنهٔ پیکار بر آورده گرد  
 غرش پیل افکن مردان مرد

عشق خداوندی و بالا پری

جنبش دریای نه پیدا کنار  
 موج کف آلوده دریا گزار  
 زندگی و مرگ خزان و بهار  
 زمزمه آب و نوای هزار

تاب و تف مهر و مه خاوری

گور و گوزنان لب جو زده  
 شرب پیایی را زانوزده  
 آهوی تازان تکاپوزده  
 خرّمی باز به تیپوزده

خنده و سرمستی کبک دری

نور سپیده دم و تابندگی  
 صبح فرح بخش و دم زندگی  
 شادی جنبنده ز جنبندگی  
 وانه زبانی و زبندگی

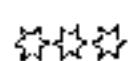
وانهمه جانبخشی و جان پروری

دختر سیمین بر جسته ز خواب  
 گونه ای از بوسه مستی بتاب  
 برهنه کرده تن چون آفتاب  
 خویشتن افکنده بدامان آب

موی سیه کرده براو معجری

دور ترك عاشق دلباخته  
 بانگهی خیره بدو ساخته  
 عشق سرانجام بر او تاخته  
 خویشتن اندر پیش انداخته  
 تاش بیوسد دواب شگری  
 زیر درختی کهن و سایه دار  
 خرّم و بشکفته زبوی بهار  
 خفته بشادی پسری گل‌عذار  
 چهره بر افروخته از لعل یار

دختر سیمینه تنی چون پری



چشم خدا دید چو برهای خویش  
 و انهمه زیننده اثرهای خویش  
 شاد شد از عشق ثمرهای خویش  
 مست جهان گشت و هنرهای خویش  
 خیره ز گشت فلك چنبری  
 نقش جهان چونکه سزاواردید  
 و انهمه اش رونق بازاردید  
 مست در او دید و هشیواردید  
 اشك دی و خنده آزاردید

خواست که این نقش کند دفتری

جست کسی از همه زیبنده تر  
 نرم تر و، تند تر و، زنده تر  
 خود سرو، گستاخ تر و، بنده تر  
 شاد و، فسرده دل و، بیننده تر  
 تاش دهد همه چیز پیغمبری

دید کسی درخور این کار نی  
 شاد و غمین، تند و سبکبار نی  
 چشم اگر داشت، گرفتار نی  
 مست اگر بود، هشیوار نی  
 نیست بهم بندگی و برتری!

بگرفت آنگاه، زهر بنده ای  
 از هر مروجودی و جنبنده ای  
 سهمی از قسمت زیبنده ای  
 کرد چنین جمع پراکنده ای  
 و از همه آمیخت بدانشوری

غرش از شیر و غرور از پلنگ  
 نرمی از آب و درشتی ز سنگ  
 از عقل آرامش و از عشق جنگ  
 از گل افسون و ز بلبل درنگ  
 چشم عقاب و نگه سرسری

مستی بر نائی و اندوه پیر  
 کاهلی کودك و جولان شیر  
 تاب و تف تشنه و دیدار سیر  
 روحی ، چون آینه صورت پذیر  
 فکری ، چون بحر به پهنوری !  
 سوزش و دلخستگی ، از مادران  
 خیرگی و مستی ، از دختران  
 روح سبکبال ، زبالا پران \*  
 کلاک فسونکار ، ز صورتگران  
 خیرگی چشم ، ز صورتگری !  
 خامه ای از پیکان خونریز تر  
 دستی از باد سمن بیز تر  
 نطقی از عشق دلاویز تر  
 جانی از بحر گهر خیز تر  
 قلبی ، از کین و حسادت بری !  
 چون ز جهان اینهمه یزدان گرفت  
 اندکی از شیطان عصیان گرفت  
 باهم آمیخته شد ، جان گرفت  
 نقشی بروی زد و آسان گرفت  
 گرم تکاپوی شد و خود سری !

چشم چوبگشود، گرفتار گشت  
هر چه نکو دید، خریدار گشت  
شیفته طرّه طرّه ار گشت  
از گنه و عصیان ناچار گشت  
کرد فضولی و زبان آوری!

مدعی کار خداوند شد!

دلبر و دل داده و دل بند شد!

بیجهتی، خسته ز لبخند شد!

بی سببی، خرم و خرسند شد!

کرد خداوندی و فرمانبری!

گرش پیرسند که کام تو چیست؟

روی زمین کار مدام تو چیست؟

حاصل تو چیست، پیام تو چیست؟

یا چه هنرداری و نام تو چیست؟

گوید: شاعر. - هنرم؟ - شاعری!

۱۹۱۱ شپراز



## باد پائیز

مهر کان خنده زد از مردن شهر یور من  
باد پائیز بچنید و بچنید سر من  
بر گریز آمد و در برگ خزانی خواندم  
که یکی برگ دگر کنده شد از دفتر من  
کودکی بودم و ناگاه مرا کرد جوان  
مرگ اسفندمه و زادن شهر یور من  
بیم آنست که تا چشم زخم پیر شوم  
خستگی آید و پیری و نشیند بر من  
رخت بر بندد شادی و جوانی و نشاط  
تیرگی راهنما گردد و غم رهبر من  
موی کافوری و قوز کمر و چین چین  
زینت آرای سر من شود و پیکر من  
پیش آئینه هراس آیدم از دیدن خویش  
چون ز کافور سخن گوید مشک تر من  
روزی آید که من و دلبرم از هم پرسیم  
که چه حسن تو بر انگیخت شبی خاطر من؟

هیچم از رنج شب پیری اندیشه نبود  
 گرچو من پیر نمیشد بت افسونگر من  
 ای دریغا که بد و نیز نباید گیتی  
 خرد و بشکسته شود نوش لب لاغر من  
 روزگاری شود آن طرّه پیچنده سفید  
 خبر از مرگ دهد شاخک سیسنبر من  
 پشت او خم شود از خستگی سال و مهان  
 فرودین هایبرد تاب و تف آذر من  
 من چنان پیر شوم کونشناسد که منم  
 او چنان زشت که هرگز نشود باور من  
 برسد عاقبت کار بد آنجا که شبی  
 من ز پیش او بگریزم و او از بر من  
 گاه لطف آرد و آن چهره بگیرد که بیوس  
 گویمش حاشا، کلا، که توئی مادر من !  
 کی ز من بوسه بر این چهره پر چین و شکن  
 کانش عشق کشد شعله زخا کستر من  
 گرچه پیرم چه بسا نرگس شهلا که مراست  
 باز ، جوینده در این کشور پناور من  
 دلبر عهد جوانی منا ! بوسه مخواه  
 روز پیری ز لبم ؛ زین لب پرشکر من



توندانی که مرا خستگی و پیری نیست  
 تا همی جنبید دریای پراز گوهر من  
 پسرانند مرا، دختر کاند مرا  
 که جوان داشته در پیری من منظر من  
 نتوان گفت مرا، کت پسر و دختر نیست  
 نظم و نثر است مرا خود پسر و دختر من  
 هر چه بر عمر جهان بگذرد ارزنده تراند  
 این نکویان درخشنده تر از اختر من  
 از پس مرگ من اینان سخن از من گویند  
 پرز آوازه کنند از من بوم و بر من  
 وای بر من، چکنم گربشب پیری من  
 دست از عشق کشد طبع سخن پرور من!  
 همه داند، مرا همسر من عشق من است  
 عشق من بود اگر بود کسی همسر من  
 در خیالش همه شب خسبم و هر صبح بگناه  
 بوی نسرین و سمن خیزد، از بستر من  
 گر مرا هیچکسی، هیچکسی انگارد  
 هست دستی که از او باز کشد کیفر من  
 عشق اگر نیست مرا، زندگی و شادی نیست  
 طایر قدسم و از عشق بود شهپر من

من همینم که مرا دیده و بینند کسان  
 چون مرا زاد، چنین زاد مرا مادر من  
 گر بمیرم پس از این، آرزویی نیست مرا  
 که بنزد بنکونامی من کشور من

۱۹۵۲ ر ۵ ر ۱۰ شبراز



## مقدمه

### نامه‌ای بدوستی

این قصیده را وقتی گفتم که در شیراز خدمت افریتم پایان  
میرسید و میخواستم علی رغم هوس احمقانه رئیس فرهنگ وقت  
بعثت تعلق خاطری که بخصوص در آن روزها بشیراز داشتم ،  
در همان شهر بمانم . مهدی حمیدی

## چه میخواهم

ما را است در این شهر خزانی و بهاری  
بپتر ز بهشتی و نکوتر ز نگاری  
خود هست دل انگیز ، اگر هست خزانی  
خود هست دلاویز ، اگر هست بهاری  
در فصل خزان مست ز خنیاگری سار  
هنگام بهاران ز فسونهای هزاری  
زیبنده تر از وصل شبی دارد و روزی  
گوینده تر از عشق گلی دارد و خاری  
در تیره شبش محرم اسرار دل ریش  
دل داده شباهنگی از شاخ چناری  
خود ویژه بگوش من ؛ این گوش سخن سنج  
هر باد سخن گوید و هر ذره غباری

هر برگ گلش ، دفتر اسرار شگفتی است  
 هر زمزمه جویش ، زیر و بم تازی  
 چوپان بیچه وسیل گراینده اش از کوه  
 چوپان عصا در کف ، موسامی و ماری  
 وان بلبل سرمست خس و خوار بمنقار  
 یاد آور پیمانی و پی جوی قراری  
 دشت و دمنش صفحه بگشوده کتابی است  
 هر سال در او خوانده غم و شادی پاری  
 از قله آن کوه ، نگون کرده گوزنی  
 در دامن آن دشت ، در افکنده شکاری  
 آنجا است ، که بوسید لبم را بت شوخی  
 اینجا است ، که زد بوسه لبم بر رخ یاری  
 در زیر همین بید بنان از تو چه پنهان  
 با من سخنان گفت شبی چشم خماری  
 اینجا است ، بلی زیر همین بید بن ، اینجا است  
 کاو چنگک بتاری زد و من چنگک بتاری  
 برخنده من مادر من خنده زد اینجا  
 آنجا پدرم خفت در آغوش مزاری  
 این خاک بچشم من پر نقش و نگار است  
 زینسان بکجا جویم نقشی و نگاری ؟

در هیچ دیاری دگرم دل نشکبید  
 زیرا که چنین نیست پر از نفس دیاری  
 یاردل مانیست دیاری که ندارد  
 زینگونه پر از شادی و اندوه کناری  
 این است کز این خاک هوای گذرم نیست  
 هر چند سوی باغ بهشت است گذاری  
 رای سفرم نیست، که پای سفرم نیست  
 از خاک دل انگیزی و از آینه داری  
 زینها همه بگذشته در این شهر مرا هست  
 اندوه مرا، مادر اندوه گساری  
 چون بار سفر بندم بر بار بگرید  
 فرسوده کند رفتن من جان نزاری  
 گر هیچ از او پرسم کاین گریه پی چیست  
 گوید غم افتاده ندانسته سواری  
 روزی که پدر گشتی و دیدی پسر ت رفت  
 شاید که دلت سوزد زینگونه شراری  
 وین نیز بگوئیم که چون مهر مه آید  
 ما راست دگر گونه شعاری و دثاری  
 در مهر نپوشیم دگر جامهٔ پیکار  
 گردیم پی کار دگر راهسپاری

یکسر بگشائیم جوانان کمر جنگ  
 وانگه زتن عیش بر آریم دمار  
 این جامه ببخشیم جوانان دگر را  
 شمشیر، گذاریم بشمشیر گزاری  
 آنگاه تودانی که منم مرد دیری  
 از مهر تو جوینده در این شهر قراری  
 زین خاک نخواهم که برون رفت زمانی  
 خورشید نزیبد که بر آید زمداری  
 از لطف بفرمای که «ایرانیم» اینجا \*  
 یا کار دهد، یا سند خاتمه کاری

۱۹۵۳ ر ۱۹ شیراز

## گل‌های یاس

همه شبان سیه خفته بر کنار منندی  
سپید و شوخ، تو گوئی که چشم یار منندی  
چو شب در آید و گیتی سیاه جامه بپوشد  
ستارگان منندی و ، رازدار منندی  
فراز بستر من تابدان زمان که نخسیم  
نخفته اند و ، همه شب سخن گزار منندی  
بخامشی شنوم از لبانشان سخنانی  
گل اند و در نظر من لب نگار منندی  
بخواب ناز - پرستار وار ، شب همه شب را  
دمی نخفته و بیدار بر کنار منندی  
نشسته تا بزند مهر و من ز خواب بر آییم  
گمان بری که همه شب بانتظار منندی  
باشاک شسته گهی سبز چهر مادرشانرا  
که دختران منندی و غم گسار منندی  
مرا نشید غم عشق هیچ خسته ندارد  
از آنکه در غم دل یار بردبار منندی

دلم بخادمه خرّم که اونگفته بدانند  
 که این سپیدرخان شمع شام تار منندی  
 زمن نپرسد و یکسر بساط من کشد آنجا  
 که تا سحر دل و گل، گلبن و هزار منندی  
 بچهرشان زغم عشق رفته نیست نشانی  
 سپیدبخت منندی و ، روزگار منندی  
 مرا بدیدنشان رای نظم و نثر در آید  
 « بنظم و نثر همانا که پیشکار منندی »  
 زمن نخواهند اینجا در این چکامه فنونی  
 که نیک باعث درد سر و دوار منندی \*  
 چو رای بوسه کنم بر لبم نهند لب خود  
 گمان بری سخنند و باختبار منندی  
 عمیر و عود بریزند تا سحر بسر من  
 تو گوئی آنکه سیه زلف گاه عذار منندی  
 سحر چو کو کب تابان چو جانیشان بلب آید  
 بدست شوخی ، برچیده و نثار منندی  
 چو دیده باز کنم در کنار خویش بینم  
 همه بتان که بهر شام همجوار منندی

۱۹۲۶، ۱۱ شیراز

\* در این قصیده یکی از قواعد زبان را رعایت نکرده‌ام و این بیت برای آن عده بسیار معذوری است که میدانند آن قاعد کدام است . مهدی حمیدی



## مقدمه

بر مراد شیخ الرئیس افسر رئیس انجمن ادبی تهران،  
شامه‌های حساس حق ندارند از این مرثیه استشمام  
رایحه مزاج کنند! مهدی حمیدی

## مرگ استاد

دیشب ز تارک ادب افتاد افسری  
یعنی بخواب رفت ادیب سخنوری  
در جان شب گذاشت... که داغ رئیس داشت -  
شیخ الرئیس، خاطره شوم دیگری  
دست خدا بر رفتن او بست و باز کرد  
از خاکیان دری و زروحانیان دری  
چهری شبیه داشت با استاد باختر \*  
کاین باز سر کشید چو مهری ز خاوری  
رویش درست ماند بمعمار «نتردم» \*  
یعنی شبیه بود بروی پیمبری  
مویش سپید بود و بدامانش تاسحر  
سر گرم پای کوبی رقصنده دختری !  
یعنی بدین شکستگی و خستگی که داشت  
هر شب گهرفشاند ز کلاک فسو نگری

\* بنظر من «افسر» از حیث قیافه به «هوگو» شبیه بود. دکتر حمیدی